مجموعه آثار ۲۸ - روش شناخت اسلام

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۱۴

آخرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تحریر : ۰۰۰۰

www.shandel.org

موضوع : اصولِ تقلید

اصولِ تقلید

... این مساله را ـ که خیلی جالب است ـ باید گفت که : در تشیع، تقلید در عقاید اصولاً حرام است. بنابراین در مسالهٔ ایدئولوژی باید بفهمی، بیاموزی، تعقل کنی یا رد کنی. دانشجویی، استادی، عمله‌ای ـ هر که هستی ـ، خودت باید بفهمی و تعقل کنی. نباید بگویی "آقا این طور گفته"! تقلید، در فُروعِ عملی و تاکتیک‌های زمانی است. زمانِ حال مطرح است : (مثلاً) الان که کمپانیِ رژی آمده، می‌بایست چکار کنیم؟ الان که انتخاباتِ دورهٔ هجدهم است، باید چکار کنیم؟ الان در برابرِ سرمایه داری، که وارد می‌شود، چکار کنیم؟ الان که مسالهٔ بانک و مسالهٔ سرمایه داریِ بانکی و صنعتی مطرح است، چکار کنیم؟ با ربا چکار کنیم؟ ولش کنیم یا بپذیریم‌اش؟(حتی این طور چیزها : جبهه گیریِ عملی).

... اصولِ "تقلید" مشخص است : یکی اینکه، تقلید در اصولِ اعتقادی حرام است (حتی نَجِس می‌دانند). دوم، تقلید در فروع غیرِ ممکن است؛ فروع مشخص شده است : نماز، روزه، حج، جهاد و... مشخص شده است (مثلاً در دنیا هیچ مجتهدی نمی‌گوید که : نماز صبحات را...!) [۱]

پس تقلید در چیست؟ در فروعِ فروعِ احکامِ عملیِ متناسب با زمان : جبهه گیری‌های سیاسی و عملی در برابرِ حوادث و پدیده‌هایی که مطرح است.

س : پس کسی که می‌گوید "من نماز نمی‌خوانم، چون تقلیدِ کورکورانه است"، اشکالِ کارش در اینست که از اصل قبول نکرده. کسی که خدا و پیغمبر را قبول کند، باید عملاً انجام دهد؛ اگر بگوید "من نمی‌خواهم کورکورانه انجام دهم"، بیخود می‌گوید.

ج : نه! برای او بحثِ اعتقادی مطرح است؛ بحثِ عملی مطرح نیست. او هم حق دارد، اگر معنی‌اش را نمی‌فهمد، اعتراض کند، ولی فهمیدن جزءِ وظیفهٔ اوست (وظیفه‌اش اینست که بفهمد). این، جزءِ مسائلِ اعتقادی است، جزءِ مسائلِ عملی نیست؛ جزءِ مسائلِ ایدئولوژیک و فکری است، جزءِ مسائلِ عملی نیست. مسائلِ عملی اینست که : ما الان سرمایه داری را چکار کنیم؟ مالکیتِ فردی را چکار کنیم؟ استثمار را چکار کنیم؟ ماشین را ـ که آمده ـ چکار کنیم؟ بوروکراسی و تکنوکراسی را، که برای ما مطرح است، چکار کنیم؟ اصلاً فرهنگِ جدید را بیاوریم یا نیاوریم، با آن مبارزه کنیم، جذبش کنیم،

تسخیرش کنیم؟ چکارش کنیم؟ تلویزیون را چکار کنیم؟ رژیم... را ـ مثلاً ـ چکار کنیم؟

ضرورتِ انعطاف در تاکتیک‌های عملی

س : آیا وظیفهٔ یک رهبر، اعم از آقای خمینی یا دیگران، نیست که فتوا دهد که این حج رفتن، در این جامعهٔ امروزی، درست نیست و حتی حرام است؟ این چه حجی است که می‌روند و این همه پول را به آنجا می‌برند؟

ج : اتفاقاً آقای خمینی فتوا داده و رد کرده... کسی نمی‌آید حج را بردارد؛ ولی دیگر با این شرایط حرام است. مثلِ اینست که بگوییم : نماز خواندن پشتِ سَرِ امامِ جائر در اسلام حرام است و این یکی از احکامِ شیعه است. علت‌اش اینست که استانداران، فرماندهانِ لشکر و مقاماتِ سیاسی، که حکومت‌ها می‌فرستادند، پیش نماز هم بودند. بعد شیعه‌ها گفتند که : نمازِ جماعت با یک امامِ جائرِ ـ امامی که عادل نیست ـ حرام است؛ بنابراین پیش نماز باید عادل باشد. حالا وقتی که حرفی می‌شود، (بعضی‌ها) می‌گویند : "پیش نماز یعنی چه؟ من می‌خواهم نماز بخوانم؛ پشتِ سر هر "خر"ی که می‌خواهد باشد! بالاخره تجمع و جمعیت مهم است"!، این امروز راست است؛ اما (در آن زمان) این فکر برای مبارزه با پیش نماز شدنِ حاکم و استاندار و رییسِ شهربانی و فرماندهٔ لشکر بوده، که در دورهٔ بنی عباس و بنی امیه، نماز را هم آنها می‌آمدند و می‌خواندند، و در کنترلِ دستگاه. (شیعه) می‌گفت که : "به مسجدِ آنها رفتن هم حرام است". راست هم هست. ببینید که چقدر هوشیارانه بوده است.

گاهی یک فتوا و یک تاکتیک در یک زمان چقدر انقلابی است و بعد در زمانِ دیگری که آن شرایط عوض می‌شود، آن تاکتیکِ دیگر ...* نمی‌شود، اما این (آدم) هنوز آن را ادامه می‌دهد! بعد چیزِ مسخره‌ای درمی‌آید.

مثلاً مدتی پس از آنکه پیغمبر از مکه به مدینه آمده و هفت هشت سال هم در آنجا کار کرده، (مسلمانان) فقط هفتصد نفر بوده‌اند. حال اینها به مکه آمده‌اند. مکه هنوز در دستِ قریش است، و اینها اجازه گرفته‌اند که یک طواف بکنند و بیرون بیایند. تمامِ این دشمنان ـ اشرافِ قریش ـ دارند نگاه

می‌کنند که این "باندِ" محمد چقدر هستند، چه کسانی هستند، چقدر خطر دارند، چقدر نیرو دارند. محمد در آنجا تلاش دارد که هر چه بیشتر تظاهر به قدرت‌نمایی کند، که در چشمِ اینها وحشت ایجاد کند تا او را جدی بگیرند. بعد می‌گوید : خدا بیامرزد کسی را که امروز در چشمِ اینها عزیز و نیرومند بنماید. در چشمِ دشمن. برای اینکار دستور می‌دهد که وقتِ طواف، بازوی راستِ خویش را (از زیرِ) اِحرامی که مثلِ حوله بر روی شانه می‌اندازند، برهنه کنند، تا اینکه موقعِ طواف، که جمعیت در هم فشرده می‌شود، بازوهای راستِ این مردانِ شمشیرزن و قوی، که بیرون افتاده و در هم فشرده شده است، در مقابلِ دشمن یک نیرو ایجاد کند و این، در اِشلِ آن موقع، یک نوع قدرت‌نمایی است. بعداً این به صورتِ یکی از مُستَحبات درآمده است! و این بازوهای سیاه سوختهٔ آفریقایی و یَمنی و... را، که از فقر و گرسنگی و آبله و بدبختی و کمبودِ غذایی نیِ قِلیان (شده است)، بیرون می‌اندازند! که ضعفِ و ذلت و بدبختیِ مسلمین را نشان می‌دهد! و بعد که می‌گوییم "برای چه این طور می‌کنید؟"، می‌گویند "مستحب است؛ حضرتِ رسول فرموده‌اند"! بله، "فرموده‌اند"، اما مقصود این (نیست).

یا اینکه پیغمبر دستور می‌داد "خَضاب کنید". آن زمان خضاب یک آرایش و "یک توآلت" بوده است... اصلِ قضیه را نمی‌دانند که چیست. اصلِ قضیه چقدر عالی و انقلابی و آگاهانه است! می‌گوید "خضاب کنید". چرا؟ برای اینکه وقتی که سپاهِ پیغمبر در برابرِ سپاهِ دشمن قرار می‌گیرد، همهٔ ریش‌ها سیاه باشد، همه جوان نشان بدهند و یک نِمودِ جوان داشته باشند. ۶۰٪ این اصحاب از چهل به بالا بودند؛ غالباً ریش و سرشان سفید بوده، و سپاهی از پیرمردها درست می‌شده. خَضاب (کردن)، یعنی رنگ کردنِ مو و ریش، یک نوع جوان‌نماییِ سپاه بوده است. بعد پیغمبر می‌رود؛ ابوبکر می‌آید، عُمَر می‌آید، ایران فتح می‌شود، روم فتح می‌شود، و سپاهِ اسلام، که آفریقا را فتح کرده و اروپا را دارد فتح می‌کند و امپراطوران را...، دیگر احتیاجی به خَضاب و این گونه نمایش‌های بَزک‌مآبانه ندارد. اینست که علی، که حاکم است، خَضاب نمی‌کند. "مقدس"ها به او حمله می‌کنند که : مگر خضاب جزءِ سنتِ پیغمبر نبود؟ می‌گوید : چرا! می‌گویند : برای چه تو خَضاب نمی‌کنی؟ (موهایش سفید شده بود). بعد حضرت علی توضیح می‌دهد ـ این توضیحی را که من دارم می‌دهم ـ که آن خضابی که در زمانِ پیغمبر بود، به خاطرِ این بود که مسلمان‌ها کم بودند و دشمن زیاد بود و ما احتیاج به جوان‌نمایی

داشتیم. اما حالا دیگر خَضاب فقط جنبهٔ زینت دارد (مثلِ رنگِ مو و... چنین معنایی دارد). بنابراین "دیگر پیری را برای چه چیز بپوشانم؟" معنای قضیه دیگر فرق کرده است.

"انجام ندادن بهتر است از نفهمیده انجام دادن"

س : این مساله که نباید فروعِ دین را کورکورانه انجام داد، اشکالی که پیش می‌آورد اینست که هرکس در جامعه می‌تواند خود را مسلمان بداند، به پیغمبر هم معتقد باشد و معتقد هم باشد که پیغمبر مثلاً گفته که "الصلوة عَمودالدین" و یا "من ترک الصلوه متعمداً فقد کفر"، ولی بگوید که "برای من اثبات نشده"؛ آن وقت این، یک حالتِ ذوقی پیدا می‌کند. از نظرِ خودِ شما، و با در نظر گرفتنِ اینکه هماهنگیِ جامعه به هم می‌خورد، آیا می‌توانیم بگوییم هر کسی خواست، بکند و خواست، نکند؟ یک نفر می‌آید و می‌گوید "من مسلمانم و همه چیز را قبول دارم، پیغمبر را قبول دارم و... ولی به مَزاجِ من خوش نمی‌آید"...

ج : "ذوقی" نه، ولی "ناخودآگاه" هم نه! کسی نمی‌گوید "به مزاجِ من خوش نمی‌آید"، ولی می‌گوید "چون نمی‌فهمم که چه فایده دارد، نمی‌خوانم"، و درست هم می‌گوید!

س : اگر انسان معتقد است که پیغمبر بیخود نمی‌گوید...

ج ـ این، "طرف" را به رودربایستی گرفتن است! برای اینکه "طرف" قانع شود، بله! ولی آدمی که به نماز می‌ایستد، باید بفهمد چکار می‌کند.

حضرت امیر می‌گوید : **المتعبد بغیر علمه** (یعنی کسی که عبادت می‌کند، اما آگاه نیست که دارد چه می‌کند، عبادت به این شکل) مثلِ خرِ "خراس" ـ خرِ عصاری ـ می‌ماند که می‌چرخد و می‌چرخد و در آخر به اول می‌رسد! باید آگاهی داشته باشد که چکار می‌کند.

س : اگر کسی به خدا معتقد باشد، خود به خود به این مساله می‌رسد.

ج ـ نه! همین طور "شانسی" نمی‌رسد! باید مطالعه کند، فکر کند تا به همین آگاهی برسد؛ ولی نه اینکه قبلاً همین طور کورکورانه انجام دهد. الان آدم‌هایی هستند که یک عُمر "پیش نماز" بوده‌اند، عوضِ اینکه نماز بخوانند! (مثلِ اینکه) یک نماز هم نخوانده‌اند؛ (آن نماز هم) هیچ ارزشی نه در خودشان، نه در زندگیِ شان و نه در جامعه شان داشته است.

س : اگر این اعمال را انجام ندهد و مثلاً نماز نخواند، باز هم آدمِ با ارزشی نخواهد بود.

ج ـ بحثِ انجام دادن و ندادن نیست. مسلماً کسی که به یک ایدئولوژی معتقد است، معتقد است که تمامِ چیزهایش هم درست است، اما بحث بر سرِ این است که تا وقتی که نفهمیده است، آیا نفهمیده انجام دهد یا فهمیده انجام دهد؟ من می‌گویم، نفهمیده انجام دادن مثلِ انجام ندادن است.[۲] اصلاً معنیِ روشنفکر اینست که نسبت به همه چیز آگاهی داشته باشد. منتهی یک چیزی هست : من به عنوانِ تجربهٔ معلمی‌ام معتقدم که : "انجام ندادن بهتر است از نفهمیده انجام دادن". چون آن کسی که نفهمیده انجام می‌دهد، شانسِ فهمیدنش از دست می‌رود (چون دارد کارش را می‌کند!)؛ اما آن کسی که تا نفهمد انجام نمی‌دهد، شانسِ فهمیدنش زیاد می‌شود.

خودِ من در دو موضوع در تاریخِ اسلام شک داشتم، یعنی نمی‌فهمیدم چیست، البته من چون به خانوادهٔ پیغمبر و به ائمهٔ شیعه ـ به نقش، نسل و همه چیزشان ـ اعتقاد دارم، طبیعتاً معتقدم که مثلاً فلان عمل را کرده، خیانت نکرده، برای اینکه اینها اصلاً خائن نیستند؛ اما نمی‌فهمم چرا این کار را کرده است؟ یا اینکه از همان اول به امامتِ علی معتقد بودم و هیچ وقت هم در آن شک نکردم، اما نمی‌فهمیدم "امامت" یعنی چه؟ اینکه بعد از پیغمبر مردم بنشینند و یک رهبر انتخاب کنند، خیلی مترقی‌تر و دموکراتیک‌تر است تا اینکه یک نفر توصیه شده (به رهبری برسد). این است که هر موقع شاگردی راجع به این دو مساله : یکی بیعتِ امام رضا با مأمون و یکی مسالهٔ امامت (رژیمِ وصایت در برابرِ رژیمِ دموکراسیِ خلافت)، از من می‌پرسید، نمی‌گفتم که "خیانت کرده‌اند"؛ نمی‌گفتم که "امام رضا خائن است"؛ نمی‌گفتم که "سازشکار" است"؛ نمی‌گفتم که "امامت غلط است"؛ ولی نمی‌فهمیدم، و وقتی که شاگرد می‌پرسید، جوابش را نمی‌دادم، و می‌گفتم "نمی‌دانم". می‌گفتند : چیزی بنویس؛ نمی‌نوشتم؛ و این موضوع را قبول نمی‌کردم. ده مرتبه رفقای

اینجا از مشهد دعوت کردند که "اینجا بیا" و حتی این موضوع را انتخاب کردند که سخنرانی کنم، و نکردم، گفتند "راجع به بیعت و امامت سخنرانی کن". گفتم : "چشم". اما در دو شبی که گذاشته بودند، فقط راجع به بیعت سخنرانی کردم، چون امامت را نمی‌دانستم چیست. برایم روشن نبود. البته می‌توانستم "سرهم‌بندی" کنم و "منبر" درست کنم؛ خیلی هم بلد بودم از این کارها بکنم! اما مساله برای خودم حل نشده بود. این را گذاشتم تا وقتی که بفهمم و بالاخره به فهمش رسیدم. اما اگر، بدونِ اینکه احتیاج به فهمیدن داشته باشم، می‌گفتم "امام رضا...، بیعت...، امامت..." شانسِ فهمیدن را از خودم گرفته بودم؛ چنان که صدها سال است شیعیان طرفدارِ امامت هستند، طرفدارِ امام رضا هم هستند و ولایتِ امام رضا را هم قبول دارند، ولی در تمامِ هزار و سیصد سال یک خط در زبانِ فارسی یا عربی وجود ندارد که توجیه کند که معنیِ این کار چیست؟ چرا؟ همه به این خاطر است که پرنسیپ را پذیرفته‌اند، اصلِ امامت را پذیرفته‌اند و بنابراین گفته‌اند که "کارِ امام رضا، کارِ امام است، و کارِ امام درست است"!

س : صلحِ امامِ حسن؟

ج : آقا، امام بوده یا نه؟

سوال کننده ـ بله.

ج : پس صلح‌اش هم درست است!

این، درست "عامیانه تقلید کردنِ فکری" است که بدترین بیماری است. درست مثلِ اینکه می‌گوییم : معنی این حرف چیست؟"؛ می‌گوید : "آقا فرموده‌اند"! اگر "آقا فرموده" و تو هم تقلید می‌کنی، شانسِ فهمیدنت را برای همیشه از دست داده‌ای. اگر عمل نکنی، تا اینکه بفهمی، بالاخره خواهی فهمید.

یک مساله هم اینست که، یک وقت است که آدم چیزی را بر حسبِ ضرورتِ خارجی قبول می‌کند و یک وقتی است که بر حسبِ ضرورتِ منطقی؛ و

این دو باهم فرق می‌کند. یک وقت است که چون "آقا" استادِ دانشگاه هستند، ما از او چیز می‌پرسیم و یا مثلاً طبیب است و به او مراجعه می‌کنیم. یک وقتی به خاطرِ اینکه می‌شناسیم که "کیست" و "به چه دلیل"، به او مراجعه می‌کنیم؛ این دو خیلی با هم فرق دارند. آن (یکی) به خاطرِ تیتر و عنوان‌اش به من و به عقلِ من تحمیل می‌شود و من به صورتِ بردهٔ فکری او در می‌آیم؛ و دومی به صورتِ یک انتخابِ من است و از مراجعه به او و حتی تقلید از او لذت می‌برم و عقلِ من اشباع می‌شود.

یکی از پدرها، ملا و مذهبی و روحانی بود و بچه‌اش مذهبی نبود. او بچه‌اش را نشانده بود و می‌گفت : حالا تو عقیده نداری و درست مومن نیستی؛(اما) آخر این خانواده، خانواده‌ای است که همهٔ مردم به عنوانِ دین حساب می‌کنند و توقع دارند؛ تو بچهٔ منی؛ من یک عمر از حسین صحبت کردم، از امام صحبت کردم و... حتی به خاطرِ همین ...! (و بچه جواب می‌داد) : از تو دعوت کرده بودیم ؟! بیخود صحبت کردی ! می‌خواستی یک شغلِ دیگر بگیری و آخوند نشوی ! من، که چیزی را قبول ندارم، حالا بیایم تاوانِ شغل تو و موقعیتِ اجتماعیِ تو و مصلحتِ اجتماعیِ خانوده‌ام را بدهم ؟!

یا اینکه یک استدلالِ از این مضحک‌تر : یک نفر یک کشفِ تازه کرده بود و یک دلیلِ خیلی عالی آورده بود : "برای دانشجویان خیلی خوب است" ! او ما را راهنمایی می‌کرد که : ما نماز را می‌خوانیم، خدا را می‌پرستیم، روزه را هم می‌گیریم، حج را هم... هرچه را که دین گفته عمل می‌کنیم؛ فردا که مُردیم و سَرمان را روی خاک گذاشتیم، یا در آن دنیا خبری هست، که (در این صورت) هم من بلند می‌شوم و هم تو بلند می‌شوی، و من پاداش می‌گیرم ! یا اینکه خبری نیست؛ پس من و تو مساوی هستیم، و من ضرری نکرده‌ام ! بنابراین در هر صورت نفع با من است و هیچ‌وقت هم از تو عقب نمی‌افتم !

منطقِ او خیلی درست است ! اما، آقاجان ! بنده‌ای که باید بلند شوم و رو به این جهت ـ جنوبِ غربیِ ایران ! ـ بایستم و به زدنِ حرف‌هایی شروع کنم، اول باید در جلوِ خودم کسی را ببینم ! نه اینکه بگویم **"بسم الله الرحمن الرحیم"**؛ حالا اگر هستی که **"بسم الله الرحمن الرحیم"**، اگر هم نیستی، که نیستی، هیچی به هیچی ! نمی‌توانم اینطور بگویم. باید برای من "طرف"ی وجود داشته باشد، یک مخاطب وجود داشته باشد، با او راز و نیاز کنم، در برابرش احساسِ مسئولیت کنم، فکر کنم چشم‌هایش دارد مرا در دنیا می‌پاید. اگر این احساس در من وجودِ واقعی نداشته باشد، اصلِ عمل‌اش مسخره است ! تو

می‌خواهی او را برحسبِ یک فرمولِ ریاضیِ عقلی مومن بکنی؟ این نمی‌شود!

یکی از این خانم‌ها که عُمری را در کتاب و مطالعه و علم و مبارزه و روشنگری و روشنفکری و... گذرانده بود و فرهنگ‌اش هم خیلی بالا بود و خیلی هم سابقهٔ فرهنگی و فکری و علمی و... داشت و اهلِ مبارزهٔ سیاسی هم بود، منتهی در ایدئولوژی مارکسیستی بود، در اواخرِ کار ـ به قولِ خودش "سرِ پیری" ـ مذهبی شده بود و می‌گفت که "حتی به بچه‌هایم هم خجالت می‌کشم بگویم؛ برای اینکه من آنها را از اول ضدِمذهبی بار آورده‌ام! (حالا دیگر بزرگ هم شده‌اند) و حالا به آنها بگویم که: پس گرفته‌ام، خیلی وحشتناک می‌شود، برای اینکه من زندگی آنها را به هَدر داده‌ام". او به شدت تحتِ تأثیر همین جزوه‌ها و درس‌های من قرار گرفته بود. او شاگردِ من هم نبود، برای اینکه بعد از "فوتِ" من به مطالعه شروع کرده بود! دوستش راجع به او می‌گفت که او ناراحتی عجیبی دارد. گفتم: چی؟ گفت: او به دغدغهٔ عجیبی گرفتار شده، و آن اینست که برای کسی که پنجاه سال اصلاً اهلِ نماز و خدا و مذهب و... نبود و حالا دلبستگیِ شدید پیدا کرده، رفتن و وضو گرفتن و آمدن و ایستادن و روزه و... کارِ بسیار عجیب و شاقی است. اصلاً مثلِ اینست که برایش مسخره باشد و خودش را مسخره کند و "هو" بشود. از طرفی چون به شدت به این ایدئولوژی ایمان و دلبستگی پیدا کرده و حتی عشق می‌ورزد، از اینکه این اعمال را انجام ندهد، وحشت دارد و ناراحت است و من همیشه او را به شدت سرزنش می‌کنم که "تو دائماً این جزوه‌ها را می‌خوانی و ابرازِ احساسات هم می‌کنی؛ (در حالی که) باید کار هم بکنی، باید اَعمالِ عبادی هم بکنی و..." و او هم همین طور درگیر است، (بعد به من) گفت: شما راجع به این موضوع با او صحبت کنید. من برعکس سفارشی که او کرده بود، صحبت کردم. موضوع را به طورِ کلی مطرح کردم و او خودش جزیی‌اش را گفت. گفت که، این درگیری و دغدغهٔ من است. گفتم: من به تو توصیه‌ای می‌کنم. گفت: چی؟ (او فکر می‌کرد توصیه می‌کنم که دیگر بله...). گفتم: اینست که هرگز این دغدغه را نداشته باشی. دیر و زودی آن اصلاً هیچ فرقی نمی‌کند. گاهی اگر در تمامِ مدتِ عمر حتی یک مرتبه آدم عاشقانه و آگاهانه و با لذت با خدا سخن گفته باشد، از یک عمر تکرارِ آن اعمال، بدونِ آن سوز و آن آگاهی، ارزش‌اش بیشتر است و آن یکدفعه، همهٔ آن کمبودها را جبران می‌کند. در اینجا مسالهٔ کمیّت مطرح نیست، مسالهٔ کیفیّت مطرح است.[۳]

س : اشکالِ کار اینست که ما می‌آییم اصل‌اش را نفی می‌کنیم و می‌گوییم که اصل‌اش را انجام ندهیم تا اینکه بفهمیم؛ آن‌وقت هیچ‌وقت دنبالِ فهمیدنش نمی‌رویم. در حالی که تمرین و ممارست به فهمِ بهتر کمک می‌کند. کسی که نماز را ترک کند، تمامِ اعمال را ترک می‌کند...

ج : این حرف درست است؛ ولی شروع چگونه باشد و انگیزهٔ شروع چه باشد؟ انگیزهٔ شروع اگر آگاهی باشد، آن تمرین‌ها ـ به قولِ شما ـ آگاهی را رشد می‌دهد، توسعه می‌دهد و حتی در وجود متمرکز می‌کند. اما اگر انگیزه یک ضرورتِ عقلی یا یک برهانِ خلف باشد، نه.

من به او این را گفتم که : تا وقتی که خودت درست مثلِ شاعری که نطفهٔ شعر در دل و جانش بسته می‌شود و آن شعله برافروخته می‌شود و او را از بستر و خواب و از کوچه حرکت می‌دهد و به گوشه‌ای می‌راند و آنجا ناچار باید این شعر را از جانش بِکَنَد و روی کاغذ بریزد ـ آن حالت ـ (نشده‌ای)، تا وقتی که چنین نیازِ شدیدِ روحی برای پناه بردن و دردِ دل کردن و حرف زدن و شاعرانه راز و نیاز کردن در تو به وجود نیامده، (به آن) نپرداز و هیچ دغدغه‌اش را هم نداشته باش. اصلاً آن را ول کن و به دنبالِ کارِ فکریت برو، و بفهم. کتاب بخوان و راجع به... مطالعه کن. او از دغدغه خلاص و راحت شد.

فردای آن روز او به نزدِ دوست‌اش رفت و گفت که او همان شب در ساعت دو یا سه بعد از نیمه شب بی‌طاقت می‌شود و برای اولین‌بار در تنهایی با وضع و حالتِ دیگری که برای اولین‌بار در عمرش تجربهٔ روحی می‌کرده، شروع به نماز خواندن می‌کند. یعنی چون آن درگیری و کشمکش در روحش از بین رفته بوده، زمینه، زمینه‌ای آزاد شده و آن احساس توانسته طلوع کند. و شما می‌دانید که اگر کسی را از اول به شدت تلقین و تکرار بکنید که "به این دلیل و... دوست داشته باش" خودش عاملِ نفرت در او می‌شود. و اگر اصلاً مطرح نکنید و بگذارید که سرنوشت کارِ خودش را بکند، می‌بینید که آن احساس به وجود می‌آید. این یک چیزِ روحی و یک مسالهٔ روانشناسی است. دلیل‌اش اینست که مثلاً (درمیانِ) نماز(خوان)هایی که وجود دارند، کسانی که اصلاً نماز نمی‌خوانده‌اند (در خانواده‌شان نبوده یا خودشان اصلاً نمی‌خوانده‌اند)، و بعد آگاهیِ فکری و دلبستگیِ اعتقادی پیدا کرده‌اند، و به تبعِ این گرایشِ فکری، به خواندنِ نماز شروع کرده‌اند، نماز را در نوعی و بُعدی می‌فهمند و لذتِ "شاعرانه ـ عاشقانه"ای از آن می‌فهمند که آن کسی که از یک سالِ قبل از(بلوغ) تمرین می‌کرده و بعد از وقتی که به بلوغ رسیده، به نماز خواندن شروع کرده، از آن محروم است. آن، کیف دارد.

منحنیِ تحولاتِ فکریِ روشنفکران

معمولاً یک منحنی در میانِ روشنفکران هست که خیلی کامل است، و آن اینست که جوان‌ها در خانواده‌های سنتی، مذهبی بوده‌اند؛ بعد که سیکلِ دوم، دیپلمه و یا دانشجو شده‌اند، مذهب را به دور انداخته‌اند و به کلی (از مذهب)خالی و تُهی شده‌اند، در یک پوچیِ مطلق، در یک فکر نکردن به مذهب، و حتی در یک نفرتِ از مذهب ـ بی‌دینیِ مطلق ـ، و تمامِ آن میراث‌های مذهبی سنتی و موروثی و خانوادگی شستشو شده است. بعد در مسیرِ درگیری و تماسِ ذهنی و فکری باز به مذهب برگشته‌اند و دو مرتبه مذهب در آنها طلوع کرده است. این مذهبِ دوم از عِلم بالاتر است و آسیب ناپذیر است. این را به شرق و غربِ عالم که بفرستیم، مَصون است (می‌گوید "اصلاً ولش کن به هرکجا دلش می‌خواهد برود"!). اما آن مذهب، طبیعی است که به میزانی که می‌آید، دائماً و به تدریج شک و شک و شک، در بعضی از فروع، بعد در فروعِ قوی‌تر، بعد در اصول و بعد... و بعد تنها "خدا" می‌ماند و آن هم درآخر آهسته آهسته ضعیف می‌شود و از یادش می‌رود. به علم که می‌رسد، دیگر به کلی از سرش می‌پرد! یعنی آن، مذهبِ مادونِ علم است و وقتی که در تکامل به علم می‌رسد، نفی می‌شود. مذهبِ بَعدی در رسیدن به آخرین مرزِ دانش و تعقل به سراغاش می‌آید؛ یعنی در آخرِ کوچهٔ بن بستِ علم، درِ خانهٔ مذهب را می‌زنند، نه قبل از آن کوچه، که بَعد که به آن کوچه می‌رسد، آن را اصلاً نفی کند.

همهٔ مفاهیمِ مذهبی همین طور است. همین "تقلید" را نگاه کنید : آدمی که مثلاً مُقَلِدِ آیه الله آقا سیدابوالحسن بوده، بعد کم کم قدری شعور و سواد و عقل پیدا می‌کند و می‌گوید : ولش کن. و همه را می‌اندازد دور (چون می‌بیند "چَرَند" است). او یا همین طور در مرحلهٔ روشنفکری می‌ماند و یا از مرحلهٔ روشنفکری بالاتر می‌رود و به مرحلهٔ ایدئولوژی می‌رسد و باز، به تقلید برمی‌گردد؛ اما تقلیدِ دوم یک تقلیدِ آگاهانهٔ انقلابی است، (در حالی که) تقلیدِ اول یک "تابو"ی موروثی است، که از ترس می‌کند و وقتی که آن ترسِ خیالی، در پرتوِ شعور و عقل، از او می‌رود، آن را ول می‌کند.

همه چیز همین طور است:"پوششِ اسلامی" : یک پوشش هست که به صورتِ تابوی موروثی است، و به همان اندازه ارزش دارد که "شَلیته" پوشیدن، به همان اندازه ارزش دارد که ریشِ گذاشتن، به همان اندازه ارزش دارد که "سَمَنو"، به همان اندازه ارزش دارد که "بله بُرون"! اصلاً فرق ندارد! به همان

اندازه ارزش دارد که "یارو" به حمام می‌رفت و سنگِ پا و حَنا و سِدر و... می‌برد. در همان حد است؛ در آن خط است؛ یعنی جزءِ "فولْکُلور" و فرهنگِ مردم است. خُب، بعد که یک مقدار آزاد می‌شود، آن تابو را وِل می‌کند. او اول چرا آن حجاب را داشت؟ برای اینکه فکر می‌کرد اگر نامحرم او را کمی ببیند، ممکن است سوسک شود. نَجِس شود! حال که می‌بینید نه نَجِس می‌شود و نه سوسک می‌شود ـ هیچ فرقی نمی‌کند ـ، دور می‌ریزد. بعد در یک مرحلهٔ تکاملی می‌خواهد به جایی برسد که خودش را در برابرِ هجومِ فرهنگِ غربی نشان بدهد که "من هستم" و "چیزِ دیگری هستم"؛ باز به آن فُرم بر می‌گردد؛ اما آن فُرم به عنوانِ یک سمبلِ ایدئولوژیک است و نه یک سمبلِ تابوییِ خرافیِ سنتی.[۴]

... من در همین حسینیهٔ (ارشاد) یک تجربهٔ خیلی خوب دارم : هرچه این حسینیه‌ای‌ها می‌گفتند "غروب که می‌شود، خوب است نمازی بخوانیم و بعد دو مرتبه به سوال و جواب بپردازیم"(چون من از چهار و نیم صحبت می‌کردم، تا هر وقت که می‌شد!)، من از این پیشنهاد خیلی اِبا داشتم؛ برای اینکه می‌دیدم باز اینجا فُرمِ مسجد می‌شود که "بعد از نمازِ عِشا منبر دارند"! این طور از آب در می‌آید. هرچه اصرار می‌کردند، مطرح نمی‌کردم. ۹۰ درصدِ بچه‌ها که به آنجا آمده بودند، لامذهب بودند و دلیل‌اش اینست که روزِ عاشورا دست می‌زدند، و معلوم می‌شود که این آدم اصلاً حرفه‌ای و "مسجد بیا" نیست. تیپِ شان این طوری نبود. اینها معمولاً دیگر به نماز و... کار نداشتند و فقط مسالهٔ ایدئولوژی برایشان مطرح بود که اصلاً حرف چیست. بعد من به عنوانِ پیشنهادِ خودِ بچه‌ها ـ و نه به عنوانِ پیشنهادِ خودم یا ارشاد ـ گفتم که، بعضی از بچه‌ها ـ دانشجویان ـ این پیشنهاد را کرده‌اندکه یک نمازِ دسته جمعی ـ نگفتم (نمازِ) "جماعت"! برای اینکه باز آن اصطلاح نباشد ـ خوانده شود. تا این را گفتم، هنوز تمام نکرده بودم که همه دست زدند. خیلی عجیب بود و من اصلاً چنین عکس العملی را از سوی بچه‌های تازه مسلمان شده منتظر نبودم! بعد که غروب شد و بحثِ من تمام شد، ما در این مسجدی که نه در دارد، نه پنجره دارد و نه گچ کاری شده و تازه سقف‌اش پُرشده و زیرش هم همه‌اش گچ و سیمان و خاک و خاشاک و... تمام این درها هم باز است، در و پنجره نیست و نایلون چسبانده‌اند، روی همان‌ها ایستادیم. پیش نماز و "آقا" و از این بازی‌ها نداشت و همه هم یک نسل، یکدست و

تقریباً هم سن و سال (با اختلافِ چهار پنج سال) بودند. "آقا" و آیت الله هم در آن نبود و یک دانشجو آنجا (پیش‌نماز) می‌ایستاد و هیچ ریا و تظاهر و "حاج آقا" و "آشیخ" و... نداشت. نه حاجی داشت و نه ملا (یعنی این دو پایهٔ دینِ سنتی نبودند). بچه هائی که من می شناختم که هنوز مارکسیست هستند و بیست سی سال سابقهٔ این کار را دارند، می‌آمدند (اشخاص‌اش را می‌شناختم، خانوادهٔ‌شان را می‌شناختم)؛ به خصوص یک نفر را، که می‌دیدم اصلاً حالتِ دیگری دارد: می‌رود در آن خاک و خاشاک وضو می‌گیرد، (آن هم) در آن حالتی که شاید هم بلَد نیست و اصلاً شاید از بچگی هیچ‌وقت نخوانده است! بعد یکی از همان‌ها ـ که شماها غیر مستقیم می‌شناسیدش ـ گفت که: این جَوّی که الان بچه‌ها دارند در آن نماز می‌خوانند، اصلاً هوای مخصوصی دارد؛ بدونِ اینکه هیچ کدام از این بچه‌ها را بشناسیم، مثلِ اینست که محبت و علاقه و پیوندِ خاص و قوم و خویشیِ نشناخته‌ای با همهٔ اینها ـ با یکی یکی ـ دارم.

من در درس نتوانستم این رابطه را ایجاد کنم. در درس، هرکس در صندلیِ خودش بود و جزوه می‌نوشت و یا یک ضبطِ صوت دستش بود و به (نفرِ) پهلویی‌اش کار نداشت، مثلِ افرادی که در سینما نشسته باشند و یک فیلم را تماشا کنند، مثلِ افرادی که استاد در کلاسِ آنها درس می‌دهد. (در حالی که) در آن مسجد، آن جَو ایجاد شده بود؛ مثلِ اینکه همه یک عشق و یک احساس و یک آمیزشِ روحی و یک فضای پُر از زیبایی و صفا و یک حالتِ شاعرانه و عاشقانه و یک...* خاص پیدا کرده بودند، که حتی او برای اولین بار تجربه کرده بود و از آن لذت می‌بُرد. این، فقط در تجمع و در فُرمِ این کار به وجود می‌آید و خَلق می‌شود؛ در تفکرِ فردیِ درونی این حالت به دست نمی‌آید یا لااقل تداوم ندارد. گاه به گاهی و تصادفی است.

به نظرِ من، آن نمازِ عاشورا بحث‌اش چیزِ دیگری است: ما همیشه از "قرائتِ" نماز صحبت می‌کنیم؛ درصورتی که این اصطلاح، اصطلاحِ اسلامی نیست، اصطلاحِ "من درآوردیِ" ماست. آیا ما اصلاً "**اقرءالصلوة**" داریم؟! **اقراء الصلوة** نداریم، "نماز بخوان" نداریم، و اصلاً چنین فرمانی نداریم، (بلکه می‌گوییم): "**اَقیموا الصلوه**"؛ "**اشهد ان قد اقمت الصلوه**". به حسین می‌گوید: شهادت می‌دهم به تو که نماز را اقامه کردی. "اقامه کردی" یعنی چه؟ اصلاً اقامهٔ یک چیز یعنی آن را از آن حالتِ بی‌معنی بودن و پوچ بودنش (بیرون آوردن، و برپای داشتن).[۵]

۱. یکی از کارمندها می‌گفت که : "فکر می‌کنم یکی از اصلاحاتی که باید امام زمان ـ وقتی که می‌آید ـ بکند، اینست که بگوید : صبح که بلند شدید، ریشِ تان را زدید و مسواک کردید و لباسِ تان را پوشیدید، دو رکعت نماز هم، در ساعتِ هفت و نیم یا هشتُ ربع کم بخوانید و به اداره بروید" ! (رویش نمی‌شد بگوید "خوب است این طور شود") از اصلاحاتی که خواهد کرد این است ! از این فتواها کسی نمی‌تواند بدهد؛ یعنی در فروع هم کسی نمی‌تواند فتوا بدهد و کسی هم نمی‌تواند تقلید کند، چون مشخص است.

۲. کانونِ آرمانِ شریعتی : پاورقیِ ذیل توسطِ ناشرِ کتاب به متنِ کتاب افزوده شده است که هیچ ربطی به نظرِ شریعتی ندارد :

پسر در سنِ ۱۵ سالگی و دختر در سنِ ۹ سالگی مُکَلّف به انجامِ فرایضِ دینی هستند. ولی درک و فهمِ انجام دادن یا ندادنِ واجباتِ دین نسبی است و آنان بر اثرِ رشدِ فکری درک و فهمِ بیشتری پیدا می‌کنند (ناشر).

۳. (مثلاً) "فلانی سی سال نماز بدهکار است، برو اجاره کن"، (درست) نیست. در قدیم حتی طهارت را هم کرایه می‌کردند ! "یارو" سی سال طهارت نگرفته، و آن بیچاره طلبه‌ای که پول را گرفته، دائماً باید بیخودی طهارت بگیرد ! هر طهارتی دو تومان ! یک طبقه‌ای از این راه زندگی می‌کنند !

... با پول هیچ چیز را نمی‌شود جبران کرد؛ پول فقط در بازارِ تهران و فروشگاهِ بزرگ به درد می‌خورد. برای آنجاها که به درد نمی‌خورد !... الان دو رکعت نماز هشتاد ریال قیمت دارد.

۴. بخشی از این گفتگو که در نوار در این قسمت آمده است، در م. آ. ۲ با عنوانِ "بر درِ حق کوفتن، حلقهٔ وجود" مندرج است، و تکرارِ آن در اینجا ضرورتی ندارد. ("دفتر")

۵. این قسمت از نوار پاک شده است و این کلمات به حدس انتخاب گردیده‌اند("دفتر")

back